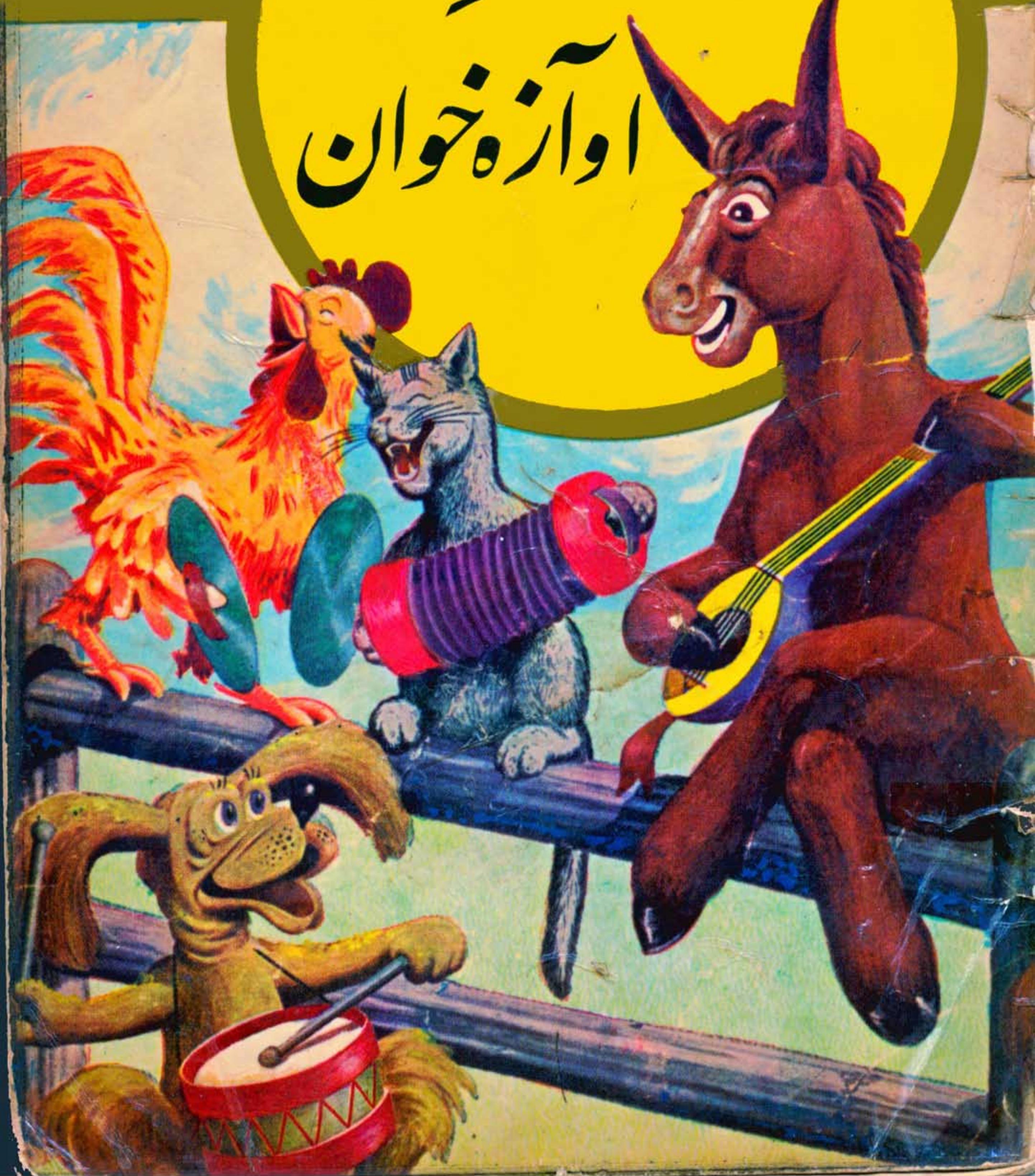


کتابهای طلایی

۳۲

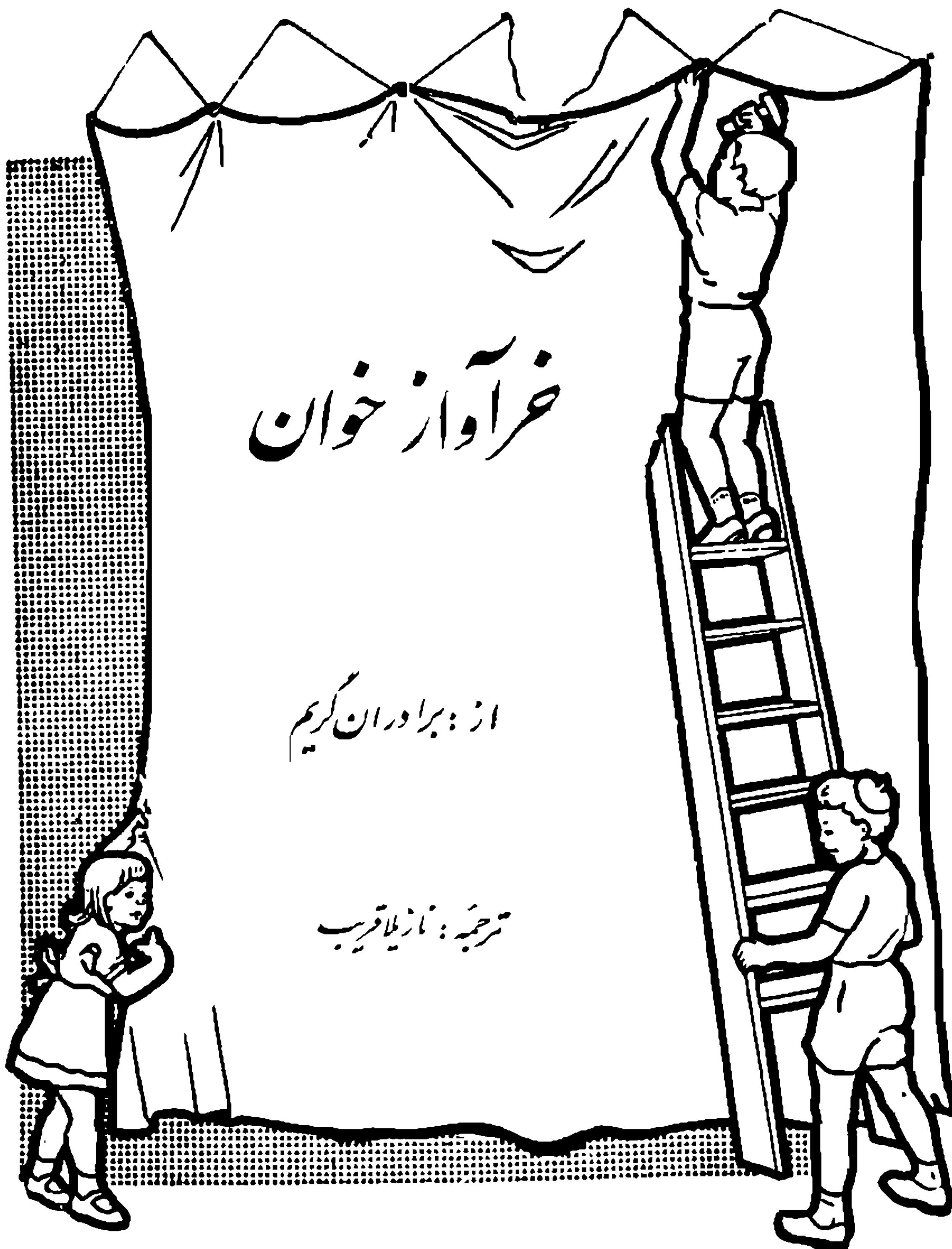
خنجر او آزده خوان



خراوز خوان

از: برادران کریم

ترجمه: نازل اقرب

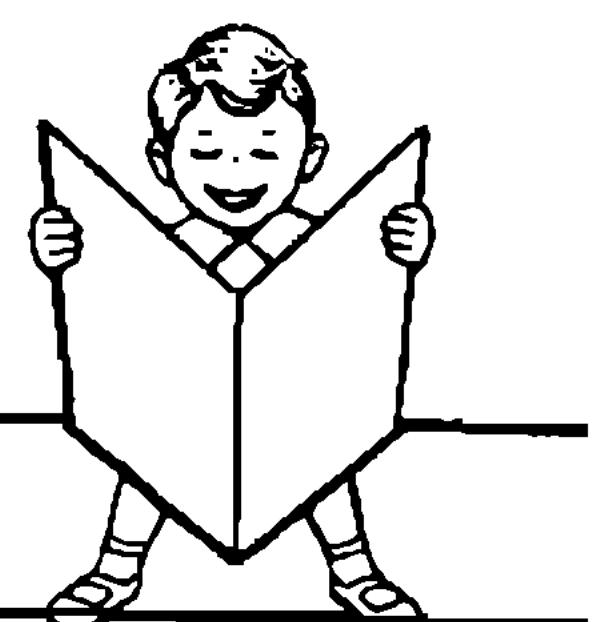


- خر آوازخوان
- مشعل آبی
- لباس دوز کوتوله‌ی دلیر
- شاهزاده خانم و قورباغه
- دیو و دلبر
در این کتاب داستانهای :
را می‌خوانید.

چاپ سوم ۱۳۵۱

چاپ چهارم ۱۳۵۴

سازمان کتابخانه ملی



خر آوازخوان



دهقانی الاغی داشت که
سالهای زیاد صادقانه به او خدمت
کرده بود؛ اما حالا الاغ خیلی پیر شده بود و روز به روز هم ناتوانتر
و پیرتر می‌شد و دیگر کاری از دستش بر نمی‌آمد. بنابراین صاحب
الاغ از نگهداری او خسته شده بود و در فکر آن بود که از دست او
راحت شود؛ اما الاغ که از دسبسهی دهقان باخبر شده بود، خودش
با زین‌کی بیرون رفت و بر آن شد تا به شهر بزرگی برود تا شاید با
علاقه‌یی که به موسیقی داشت، موسیقیدان مشهوری بشود.

الاغ، بهراه افتاد و رفت و رفت تا به سگی رسید که در کنار
جاده نشته بود و نفس نفس می‌زد. الاغ پرسید: «رفیق، چرا
اینقدر نفس نفس می‌زنی؟»

سگ گفت: «صاحبم مرا بیرون کرده است؛ چون من پیرو
натوان شده‌ام، و مدتی است که برای او فایده‌یی ندارم و نمی‌توانم
شکار کنم؛ برای همین بیرون آمدم؛ اما نمی‌دانم چطور غذایی به دست
بیاورم!» الاغ گفت: «گوش کن! من به شهر می‌روم تا موسیقیدان

شوم ؟ همراه من بیا ، و تو هم سعی کن همین راه را در پیش بگیری .»
سک گفت : « موافقم . » و هردو به راه افتادند .



هناز راه زیادی نرفته بودند که دیدند گربه‌یی میان جاده نشسته و خیلی هم غمگین است . الاغ گفت : « پیشی خانم خواهش می کنم بگو ببینم چه اتفاقی برایت افتاده ؟ خیلی افسرده به نظر می رسد . » گربه گفت : « وای برم ! آخر چطور ممکن است وقتی کسی زندگیش در خطر است ، افسرده نباشد ؟ چون من پیر شده‌ام و بیشتر وقتها کنار بخاری لم می دادم و کمتر دنبال موش می دویدم ، صاحبم مرا برداشت و بیرون انداخت . با وجود اینکه خوشحالم که از منزل او بیرون آمده‌ام ؛ نمی‌دانم چطور زندگیم را بگذرانم ؟ » الاغ گفت : « این که غصه‌خوردن ندارد ، بیا با ما به شهر برویم ؛ تو شبها خوش‌آوازی و شاید بتوانی از راه موسیقی زندگی کنی . » گربه از این فکر



خوش آمد و به آنها پیوست و باز به راه افتادند و رفته و رفته تا به یک مزرعه بزرگ رسیدند.

در آنجا چشمشان به خروسی افتاد که روی دری نشسته بود و با همه نیرویی که داشت، سرگرم آواز خواندن بود. الاغ گفت: «آفرین آقای خروس! چه صدای قشنگی داری. خواهش می‌کنم درباره‌ی آواز خواندن هرچه می‌دانی به ما بگو!»

خرس گفت: «چطور؟! من فقط داشتم می‌گفتم که هوای امروز برای لباس شستن خوب است؛ با وجود این اربابم و آشپزش، نه تنها قدر زحمات مرا نمی‌دانند، بلکه می‌خواهند فردا صبح سرم را

بیزند و مرا برای مهمانانشان - که روز یکشنبه به این جا می‌آیند - بپزند . » خر گفت : « خدا نکند ! با ما بیا و رهبر ارکستر بشو ا به هر حال این کار بهتر از آن است که این جا بمانی و سرت را بیزند ! کسی چه می‌داند ! شاید اگر ما درست آواز بخوانیم ، بتوانیم گروه خوبی درست کنیم . پس با ما بیا ! »

خر وس گفت : « از ته قلب با شما موافقم . » و هر چهار تاراه افتادند . هوا تاریک شده بود که به یک جنگل بزرگ رسیدند و چون دیگر شب بود بهتر دیدند که در جنگل بخوابند . خر وسگ زیر درخت بزرگی خوابیدند و گربه روی یکی از شاخه‌های آن درخت پرید ، و آن وقت ، خر وس که فکر می‌کرد هرچه بالاتر برود سالم‌تر خواهد ماند ، روی بلندترین شاخه پرید و بر نوک آن نشست . و مثل همیشه پیش از آن که بخوابد ، دور و برش را نگاه کرد تا از همه چیز مطمئن شود ، که ناگاه چشمش به نوری خورد که در دور دست‌ها می‌درخشید . رفاقت را صدای زد و گفت : « در این نزدیکی‌ها باید خانه‌یی باشد ؟ برای آن که من نوری را از این جا می‌بینم . » خر گفت : « اگر این طور است ، پس بهتر است جایمان را عوض کنیم و به آنجا برویم . » سگ افزود : « به علاوه شاید تکه استخوانی و یا لقمه نانی در آن جا برای من پیدا بشود . » بنابراین باهم به سوی نقطه‌ی روشنی که « رهبر ارکستر » دیده بود ، راه افتادند ؛ هرچه نزدیک‌تر می‌شدند ، لکه‌ی نور بزرگ‌تر و روشن‌تر می‌شد ، تا آن که به خانه‌یی رسیدند که راهزنهای در آن زندگی می‌کردند .

خر که بلندتر از دوستانش بود ، به طرف پنجه ره رفت و جستی زد . « رهبر ارکستر » گفت : « خوب ! الاغ جان ! چه می‌بینی ؟ » خر جواب داد : « به به ، چه چیزهایی می‌بینم . میزی می‌بینم که روی آن انواع و اقسام خوراکی را چیده‌اند و راهزنهایی دور آن نشسته‌اند

و خوشگذرانی می‌کنند. » خروس گفت: « این جا برای ما منزل خوبی می‌شود. » خر گفت: « بله، ولی به شرط آن که بتوانیم برویم توی خانه. » آن وقت به کناری رفته و مشورت کردند که چطور راهزنهارا بیرون کنند، و سرانجام با کمک هم نقشه‌یی کشیدند و برگشتند. خر دستهایش را بلند کرد و به پنجه تکیه کرد، سگ پشت او سوار شد و گربه روی شانه‌های سگ جستی زد و خروس روی سر گربه پرید. آن وقت همه آماده شدند و علامتی داده شد و ناگهان آواز شان را سردادند. خر، عرعر می‌کرد، سگ پارس می‌کرد، گربه « میو-میو » می‌کرد و خروس هم « قوقولی قوقو ». آن وقت همگی شیشه‌ی پنجه را شکستند و توی اتاق پریدند. شیشه‌ها با صدای عجیبی خرد شد. راهزنهای اول از آواز آنها زیاد نترسیده بودند، حالا دیگر شکی نداشتند که جانوران ترسناکی شیشه‌ها را شکسته‌اند. بنابراین با شتاب زیاد فرار کردند.

همین که خانه خلوت شد، مسافران ما نشستند و با اشتها زیاد هرچه از خوراکی دزدها بازمانده بود خوردند، و چنان با اشتها می‌خوردند که گویی تا یک ماه دیگر دستشان به غذا نمی‌رسید. وقتی که سیر شدند چراغ را خاموش کردند. خر روی توده‌ی کاهی در حیاط غلت زد و سگ روی یک پادری دراز کشید و گربه در کنار اجاق - که هنوز خاکسترش گرم بود - لمید و خروس بر سر درخانه پرید و چون همگی خسته و کوفته بودند، خبلی زود به خواب رفته‌اند.

در نیمه‌های شب، وقتی که راهزنهای از دور دیدند چراغ خاموش شده و همه‌جا ساکت است، ایستادند و به فکر فرو رفته‌اند. عاقبت، یکی از آنها که جسورتر از همه بود، برگشت بیند که قضیه از چه قرار است. همه‌جا را آرام یافت. آهسته وارد آشپزخانه شد و کور-مال کورمال به دنبال کبریت گشت تا شمعی روشن کند.



- « خر عرعر می کرد ، مگ پارس می کرد و ...



در این وقت چشمهای براق و آتشین گربه را دید و آنها را با ذغال گداخته عوضی گرفت. کبریت را بطرف آنها پیش برد تاروشن کند ؟ اما گربه که از این شوخی‌ها خوشش نمی‌آمد، به صورت او جستی زد و پنجه‌هایش را بیرون آورد و او را ناخن زد. راهزن با فریادی پس دوید و خواست به سوی در برود که سگ از خواب بیدار شد و به او یورش برد و پای او را گاز گرفت. راهزن بینوا به‌هر زحمتی بود خودش را به در حیاط منزل رساند که خر از خواب برخاست و لگدی به طرفش پراند و خروس هم که به هیجان آمده بود به سر و کول راهزن پرید و نوکش زد. راهزن به شتاب از آنجا دور شد تا به دوستانش رسید و برای آنها تعریف کرد که چطور گرفتار جانوران ترسناک شده بود. سپس دست و پا و صورت خراشیده‌اش را نشان داد و گفت که یکی پشت در آشپزخانه او را با چاقو زخمی کرد و یکی نزدیک در پایش را گاز گرفت و دیگری او را لگد زد و یکی هم که بالای سر در عمارت نشسته بود با سر و صدای وحشتناکی او را بیرون کرد. پس از آن دیگر دزدها جرأت نداشتند که به خانه‌ی خودشان برگردند.

واما موسیقیدانها، آنقدر از جایی که پیدا کرده بودند، خشنود بودند که در همان‌جا بهزندگی پرداختند. می‌توانم قسم بخورم که هنوز هم که هنوز است در آنجا هستند.



مشعل آیی



سالها پیش، جنگجویی بود
که مدت درازی، در خدمت یک
فرمانروای مانده بود. وقتی که
صلح اعلام شد، فرمانروای او
گفت: «حال باید به سرزمینت



برگردی؟ چون دیگر نیازی به تو ندارم و از این پس نمی‌توانم هیچ
مزدی به تو بدهم، و فقط به آنهایی پول می‌دهم که برایم کار کنند.»
مرد بینوا نمی‌دانست چه کار کنند؛ زیرا نمی‌توانست در کشوری
فاسناس، بی‌کار و بی‌پول به سر برد، پس پیاده به راه افتاد تا پس از
سفری دراز به خانه‌اش برسد، خانه‌ی این مرد در نقطه‌یی کوهستانی
قرار داشت، او در راه خود به جنگل انبوهی رسید، کم کم شب
فرا می‌رسید و همه‌جا تاریک می‌شد؛ اما او هنوز از جنگل نگذشته
بود.

نوری از بین درختها می‌درخشد. مرد جنگجو هرچه نزدیکتر
می‌شد، بهتر می‌توانست ببیند که این نور از پنجره‌ی یک کلبه‌ی

کوچک روستایی بیرون می‌آید.

سرانجام به کلبه رسید و در زد. پیرزنی که در آنجا زندگی می‌کرد، لای در را باز کرد و او را سر تا پا و رانداز کرد. سرباز گفت: «لطفاً جایی به من بدهید که بخوابم و چیزی بدهید تا بخورم و بنوشم. از خستگی و گرسنگی دارم می‌میرم!»

پیرزن جواب داد: «به شرطی تو را راه می‌دهم که هر چه می‌گوییم انجام بدهی.»

مرد جنگجو با احتیاط زیاد پرسید: «چه کاری؟»

پیرزن جواب داد: «فردا باید با غمرا شخم بزنی!»

سرباز برای آن که جایی داشته باشد، از کار کردن خوشحال شد و بی‌درنگ پذیرفت. فرداش شب، تمام روز را به شیار کردن با غسرگرم شد و تا غروب به کارش ادامه داد، و شب، آنقدر خسته شده بود که دیگر نمی‌توانست به روی پا بایستد. بنا بر این از پیرزن خواهش کرد که برای این کار هم که شده، یک شب دیگر به او جا بدهد.

پیرزن پذیرفت، ولی گفت: «به شرطی تو را در منزلم جا می‌دهم که این درختها را برای اجاق من ریز ریز کنم.»

مرد جنگجو قول داد و تمام روز بعد را به ریز کردن چوبهای درختان سرگرم شد.

مرد جنگجو آن شب، باز، خیلی خسته شد و باز از جادوگر خواهش کرد که یک شب دیگر هم در خانه‌اش به او حا بدهد. پیرزن گفت: «فردا وظیفه‌ی دیگری داری. باید توی چاه خشکی که پشت منزل است بروی و مشعل آبی مرا بیاوری. من چند وقت پیش آنرا توی چاه انداختم و دیگر نتوانستم پیدایش کنم.»

روز بعد، پیرزن او را به سر چاه برد و توی زنبیلی گذاشت و

با ریسمان به ته چاه فرستاد. مرد جنگجو بی در نگ مشعل آبی را پیدا کرد و ریسمان را تکان داد تا پیرزن اورا بالا بکشد؛ پیرزن گفت: اول مشعل را بفرست بالا بعد خودت بیا! سرباز فهمید که آن زن می خواهد مشعل را بگیرد و اورا توی چاه باقی بگذارد. این بود که گفت: «نه! تا وقتی پایم سالم به زمین نرسد، مشعل را به تو نخواهم داد.» پیرزن خشمگین شد و ریسمان را رها کرد و مرد با مشعل به ته چاه افتاد.

سرباز، در ته چاه، محکم به زمین خورد؛ اما خوشبختانه آسیبی ندید. مشعل آبی رنگ هنوز می درخشد؛ اما سرباز وضع راحتی نداشت، برای آن که هیچ وسیله‌یی نبود تا از چاه بالا بیاید و بالای سرش جز سیاهی مرگ چیزی نمی دید. نشست و به فکر فرو رفت.

با نا امیدی، دست به جیبش برد تا چپش را بیرون بیاورد.

عجیب بود. چیق، توی جیبش بود و تا نیمه پراز تو تون بود.

سرباز به خودش گفت: «بالاخره این آخرین لذت را خواهم بردا!» و چپش را با مشعل آبی روشن کرد.

همین که دود از چیق درآمد، مرد کوتاه قدی نمایان شد و گفت:

«آقای من چه امری داشتید؟»

سرباز چنان در شگفت شده بود که یک لحظه صدایش بند آمد.

آیا خواب می دید؟ اما واقعیت داشت؛ چون مرد کوتاه قد به حرف خود ادامه داد: «وظیفه‌ی من برآوردن خواهش‌های شما است!» مرد جنگجو که نفسش را تازه کرده بود، گفت: «خواهش می کنم مرا از این چاه بیرون بیاورید.

مرد کوتاه قد دست او را گرفت و از راه یک نقب دراز به انبار طلاهای پیرزن برد.

سرباز که مشعل آبی را با خودش آورده بود، نگاهی به طلاها انداخت و تا توانست جمع کرد و با خودش آورد.

مرد کوتاه قد سرباز را از زیرزمین بیرون برد. سرباز به او گفت: «برو

پیزنه را پیدا کن، دست و پایش را بیند و او را به دست قاضی بده ». مرد کوتاه قد ناپدید شد و پس از لحظه‌یی دوباره نمایان شد و در همان وقت صدای فریادی شنیده شد و دست و پای بسته‌ی پیزنه تبدیل به یک دسته جارو شد.

مرد کوتاه قد گفت: «قاضی با او چنان رفتار کرد که شایسته بود امر دیگری ندارید؟» مرد جنگجو لحظه‌یی در فکر فرو رفت و گفت: «فلا کاری ندارم، برو به منزلت؛ ولی هر وقت به تو احتیاج داشتم آمده باش!» مرد کوتاه قد گفت: «کافی است که شما چیق خودتان را با مشعل آبی روشن کنید. من بی درنگ حاضر خواهم شد.» و در یک چشم برهم زدن ناپدید شد.

مرد جنگجو به شهر رفت. وارد مسافرخانه‌ی بسیار زیبایی شد و بهترین اتاق را اجاره کرد. آنگاه به وسیله‌ی مشعل آبی و چیق، مرد کوتاه قد را فراخواند و به او گفت: «من به فرمانروای صادقانه خدمت کردم؛ ولی او را درحالی که گرسنه بودم بیرون کرد؛ حالا دلم می‌خواهد انتقام را ازاوبگیرم.» کوتوله پرسید: «من چه کار باید بکنم؟» مرد جنگجو گفت: «امشب به قصر او برو و دخترش را بیاور تا خدمتکار من بشود.» کوتوله گفت: «این کار برای من سخت نیست، ولی برای شما کمی خطرناک است؛ چون ممکن است کسی شمارا بشناسد.» درست وقتی که زنگ ساعت بزرگ شهر نیمه شب را اعلام کرد، کوتوله، دختر فرمانروای آورد، و مرد جنگجو به او گفت: «آه، تو هستی؟ برو جارو را بیاور و اتاق را جارو کن!»

وقتی که دختر فرمانروای جارو کردن را تمام کرد، مرد جنگجو به او دستور داد که کفسهایش را در بیاورد و تمیز کند. دختر هم بی درنگ این کار را کرد. وقتی دختر کار می‌کرد، چشمهاش خواب آلود بود. وقتی که خروس خواند، کوتوله آمد و او را به قصرش برد و در



- « مردکوتوله‌بی نمایان شد و ...

نختخواب خودش خواباند.

صبح روز بعد، دختر برای پدرش تغريف کرد که خواب بسیار عجیبی دیده است، و گفت: «خواب دیدم که از توی خیابانها پرواز کردم و به اتاق مرد جنگجویی وارد شدم و کف اتاق او را جارو کردم و پوتین های آن مرد را تمیز کردم. می دانم که خواب دیده ام اما آن قدر خسته ام که گویی همین حالا این کارها را کرده ام ». ۰

فرمانروا، از خشم سرخ شد و گفت: «جبهایت را پر از نخود کن و بعد جیسترا سوراخ کن . اگر واقعاً تورا از قصر ببرند، نخودها در خیابان می ریزد و ما می فهمیم که به کجا رفته بیی ». در تمام مدتی که فرمانروا حرف می زد کوتوله نزدیک در ایستاده بود و هیچ کس نمی توانست او را ببیند؛ اما او تمام حرفهای فرمانروا را می شنید. شب ، باز دختر فرمانروا از خیابانها گذر کرد و به اتاق مرد جنگجو بردۀ شد . نخودها از جیش در سرتاسر راه به زمین ریخته بود، اما کوتوله زیر ک پیشتر حساب همه چیز را کرده بود و نخودها را روی زمین ولو کرده بود. به هر حال دختر فرمانروا تمام کارها را مانند يك پیشخدمت انجام داد وقت سحر دوباره به قصرش بازگردانده شد.

صبح، فرمانروا نگهبانانش را دنبال نخودها فرستاد، اما مردم فقیر تمام نخودها را جمع کرده بودند و با خود می گفستند: «شاید شب پیش نخود باریده است.»

فرمانروا بیشتر از هر وقتی خشمگین شد و گفت: «ما باید در فکر نقشه‌ی دیگری باشیم. امشب وقتی که از اینجا رفتی، یکی از لنگه کفش‌هایت را در همان جایی که می روی، جابگذار . آن وقت من نگهبانها را فرستم که لنگه کفشت را پیدا کنند ». ۰

کوتوله از نقشه باخبر شد و آن شب وقتی که مرد جنگجو از او خواست دختر فرمانروا را بیاورد به او گفت: «وضع دارد تغییر می-

کند و نقشه‌هایمان خراب می‌شود. دختر فرمانرو اکفشهای مخصوصی می‌پوشد و من نمی‌توانم نظیر آنها را گیر بیاورم. اگر این کفش توی اتاق شما پیدا شود، وضع بدی به وجود خواهد آمد.»

سر باز گفت: «هرچه می‌گویم بکن. می‌خواهم دختر فرمانرو را همین امشب به‌اینجا بیاوری.» به‌این ترتیب دختر فرمانرو ابهاتق مرد جنگجو آمد و کار کرد، اما پیش از رفتن به قصر کفشهای را زیر تخت‌خواب مرد جنگجو گذاشت.

فرمانروای در نگه‌داستور داد که سربازانش در شهر دنبال کفشهای بگردند و آن را پیدا کنند. آنها گشتند و گشتند و سرانجام کفش را زیر تخت‌خواب مرد جنگجو یافته‌اند. مرد جنگجو به راهنمایی کوتوله از شهر فرار کرد؛ اما به‌زودی دستگیر شد و به زندان افتاد. افسوس که مشعل آبی را به سبب شتابی که داشت جا گذاشته بود. حتی فراموش کرده بود که کمی از جواهرات پیرزن جادوگر را بیاورد و فقط چند سکه پول داشت.

یکروز همین طور که از پنجره‌ی زندان بیرون را نگاه می‌کرد، یکی از دوستان قدیمی‌اش را دید و آنوقت خودش را به‌نزدیک پنجره رساند و به او گفت: «اگر به‌اتاق من در مسافرخانه بروی و بقچه‌ی کوچکم را که در آنجا گذاشته‌ام بیاوری، چیزی به‌تو خواهم داد که به دردت بخورد.»

آن مرد به‌شتاب رفت و در مدت کمی با بقچه برگشت و مرد جنگجو به‌او پولی داد و همین که دوباره تنهاشده، چیزی را با مشعل آبی روشن کرد. مرد کوتوله پدیدارشد و به او گفت: «ترسی نداشته باش. تو را به‌دادگاه می‌برند. آرام باش؛ اما فراموش نکن که مشعل آبی را همراه بیری.»

روز بعد، مرد جنگجو به‌دادگاه فراخوانده شد، اما قضات به‌او

اجازه ندادند از خودش دفاع کند و او محکوم شد که به دار آویخته شود. فردای آن روز او را به میدان بردن تادارش بزنند و او همین طور که به سوی چوبه‌ی دار می‌رفت، از فرمانروای خواست تا اجازه دهد برای آخرین بار چپقی بکشد. فرمانروای پذیرفت و به او اجازه داد، مرد جنگجو چپقش را بیرون آورد و با مشعل آبی روشن کرد. همین که دود چپق بلند شد، کوتوله با چمامق بسیار بزرگی پدیدار شد و پرسید: «ارباب چه امری داشتید؟» مرد جنگجو فرمان داد:

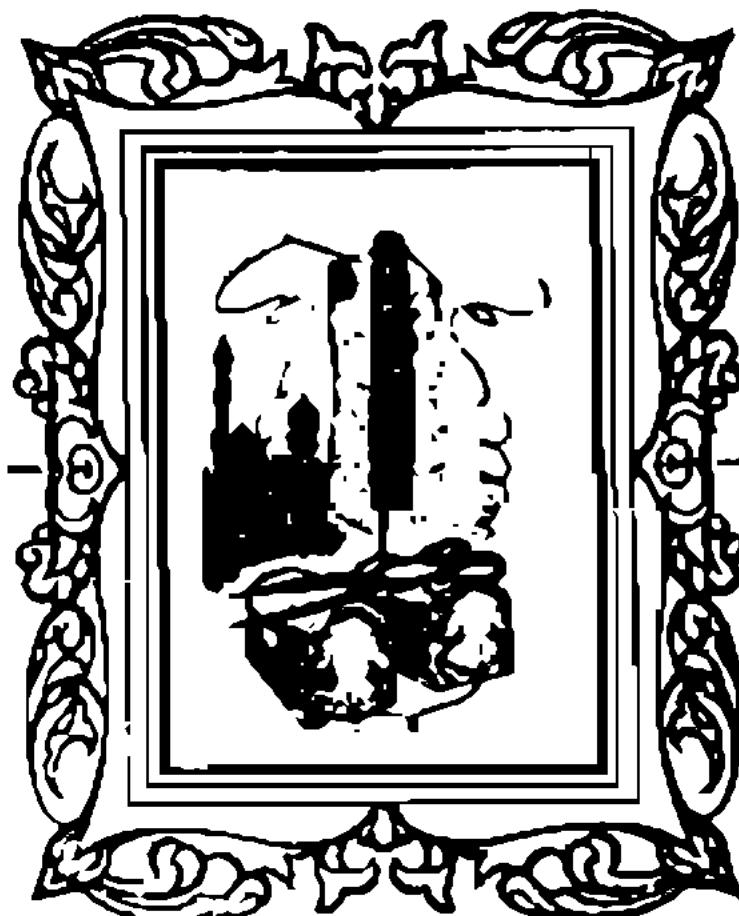
«این قاضی‌های دروغگو را نقش زمین کن!» کوتوله چمامقی را که همراه داشت دور سرش چرخاند و فوراً همه‌ی قضات به خاک افتادند. فرمانروای تقاضای بخشش کرد و در عوض قول داد دختر و فرمانروایی همه‌ی سرزمینش را به مرد جنگجو بدهد.

آنگاه، جنگجوی دلاور بادختر فرمانروای عروسی کرد و آنها سالهای زیاد را به خوشی گذراندند و با دادگری بر آن سرزمین حکومت کردند.



لباس دوز کو تو لهی دلیر

یک روز گرم تابستان بود ،
خیاط قد کوتاهی که از صبح زود
روی میز کارش سر گرم دوخت و
دوز بود ، گرسنه اش شد و رفت
از گنجه برای خودش کمی نان و
عسل آورد ؛ اما چون دلو اپس
بود مبادا جلیقه بی را که می دوزد پیش از غروب تمام نشود ، بیشتر از
یکی دولقمه از نان و عسل نخورد .
چون بوی خوش عسل هوا را پر کرده بود مگسها دور و بر آن
می لویندند .



لباس دوز رو به مگسها کرد و گفت : «آهای ! کی شما را دعوت
کرده ؟» آن وقت تکه پارچه بی برداشت و محکم به آنها زد . دید که
هفت تا مگس لت و پار شده . بادی به غیب انداخت . مشتهاش را گره

کرد و گفت: «عجب مرد دلیری هستم. نه، دیگر فروتنی بس است. وقتی رسیده که همهی مردم به قهرمانی من پی ببرند!» پس دست به کار شد و روی پارچه‌یی نوشت: «هفت تا، بهیک فوتم بنداست!» آنگاه پارچه را دور کمرش بست و به سوی شهر راه افتاد.

پیش از آن که راه بیفتند، دور و بر منزلش را گشت تا چیزی با خودش ببرد اما هرچه جست و جو کرد چیزی جزیک قطعه پنیر و یک کبوتر اهلی پیدا نکرد. آنها را توی جیبش گذاشت و راه افتاد.

خیاط، از جاده‌ی کوهستانی کنار خانه‌اش گذشت و هنگامی که به بالای تپه رسید، غول نیرومندی را دید. خیاط به غول نزدیک شد و به او گفت: «رفیق، سلام! من دنبال بخت و ثروت می‌گردم، می‌خواهی بامن بیایی؟»

غول نگاه تحقیرآمیزی به خیاط کوتوله کرد و جواب داد:
«باتو علی ورجه! باتو بیچاره‌ی نیموجبی!»
خیاط دکمه‌ی کنش را باز کرد و نوار پارچه‌یی را نشان داد و گفت: «این هم دلیلش! بیا اینجا را بخوان تا بدانی من چه جور آدمی هستم.»

غول دید روی پارچه نوشه شده: «هفت تا بهیک فوتم بنداست!» و خیال کرد معنی آن این است که لباس‌دوز هفت دیورا بهیک فوت از بین برده. غول تصمیم گرفت زور بازوی لباس‌دوز را آزمایش کند. تخته‌سنگی را برداشت و آنقدر آنرا چلاند تا از آن قطره‌یی آب در آمد، بعد رو به خیاط کرد و گفت:

«حالا توهمن، اگر به همان اندازه که می‌گویی قوی هستی، این کار را بکن!»

لباس‌دوز پوزخندی زد و گفت: «فقط این کار را بکنم؟ این که از دست یک بچه هم بر می‌آید» و آن وقت دستش را توی جیبش کرد و

پنیر را در آورد و آن قدر فشار داد تا آب آن، چکه چکه، چکید روی زمین .

غول خیال کرد پنیر ، سنگ است و باورش شد که این کوتوله خیلی زور دارد . بعد، سنگی را از زمین برداشت و آنرا به هوا پرت کرد. سنگ آن قدر بالارفت که لباس دوز به سختی توانست آنرا با چشم ببیند. غول خنده‌ی بلندی سرداد و گفت: « خب... حالا چه می‌گویی؟ اگر مردی بیشتر بینداز »

لباس دوز گفت: « این که خیلی ساده است ، سنگ تو به زمین برگشت. حالا من سنگی به هوا پرت می کنم که دیگر هیچ وقت به زمین بر نگردد .» و دست به جیش برد و کبوتر را بیرون کشید و در هسوای پروازش داد . کبوتر پرواز گرفت و دیگر بازنگشت . لباس دوز نگاهی به سرتا پای غول کرد و در حالی که دستهایش را به کمرش زده بود گفت: « عقیده‌ات در این باره چیست؟» غول با قیافه‌ی شگفت‌زده بی‌گفت: « البته شما خوب سنگ می پرانید ؟ ولی حالا ببینم در وزنه برداری چطورید !» آن وقت خیاط را به سوی درخت بلوط بزرگی برد و گفت: « اگر خیلی زورداری، به من کمک کن تا این درخت را از جنگل بیرون ببریم .» کوتوله در جوابش گفت :

« با کمال میل، تو تنہی درخت را روی شانه‌ات بگذار، من هم شاخ و برگهایش را می آورم .»

غول تنہی درخت را روی دوشش گذاشت و خیاط به یکی از شاخه‌ها آویزان شد و در تمام راه سواری خورد و با خوشحالی سوت زد. چون غول نادان نمی توانست از لای شاخه‌های انبوه خیاط را ببیند، تمام سنگینی درخت را به تنها یی بردوش داشت و حتی خیاط کوتوله را هم سواری می داد. غول پس از مدتی خسته شد و فریاد زد: « بس است! باید درخت را به زمین بگذارم .»

خیاط آهسته به زمین پرید و شاخه‌های درخت را با هردو دستش گرفت، چنان که گویی درخت را حمل می‌کرده؛ و به غول گفت: «چطور آدمی به بزرگی تو نمی‌تواند درختی به این کوچکی را حمل کند؟!» آنها درخت را همانجا به زمین گذاشتند و به راه خود ادامه دادند تا در اطراف جاده چشمنشان به درخت گیلاسی افتد. غول سر درخت را که پر از میوه‌های رسیده بود گرفت و آنرا خم کرد و به دست خیاط داد و دستور داد آنها را بخورد. همین که خیاط شاخه را گرفت، غول آنرا ول کرد. درخت خمیده به حال اول برگشت و خیاط کوتوله به هوا رفت و آن طرف درخت به زمین افتاد.

غول غرید: «هان! آنقدر زور نداشتی که یک شاخه را نگهداری؟!» خیاط جواب داد: «من زور داشتم؛ ولی مخصوصاً از روی درخت پریدم! اگر تو هم می‌توانی بپرا!»

غول جستی زد اما پایش به شاخه‌یی گرفت و افتاد، و این بار هم از خیاط شکست خورد. از این رو گفت: «چون تو خیلی نیرومند هستی، به غار ما بیا و شب را با من و شش برادرم بگذران.» لباس دوز پذیرفت و به دنبال اوراه افتاد تا به غار رسیده. شش برادر غول در کنار بخاری نشسته بودند. پس از خوردن شام، غول رختخواب بزرگی را به لباس دوز نشان داد که شب را روی آن بخوابد اما چون رختخواب خیلی بزرگ بود، لباس دوز توی متکایی فرو رفت و خوابید.

درست پیش از سرزدن آفتاب، غول به خیال آن که لباس دوز در رختخواب خوابیده، گرز آهین را برداشت و آنقدر روی رختخواب کوبید که لحاف تکه تکه شد، و بعد وقتی که مطمئن شد آن مرد خطرناک را کشته باشش برادرش به جنگل رفت. هنوز مدت زیادی نگذشته بود که لباس دوز سوت زنان و خندان، چنان که گویی انفاقی نیفتاده، بیرون آمد، دیگر برای غولها شکی نماند که او می‌تواند آنها را به یک فوت

بکشد؛ بنابراین همگی فرار کردند و لباس‌دوز دیگر هیچ وقت آنها را ندید.

خیاط به راه خود داده داد و پس از سفری دراز، به یک قصر رسید. چون خیلی خسته بود، روی چمن‌های کنار قصر دراز کشید و خوابش برداشت. در این وقت مردم به او نزدیک شدند و روی نوار پارچه‌بی کمر بندش این جمله را خواندند: «هفت تا به یک فوت مبتداست». و با خود گفتند: «آه، چه مرد دلیری!» و با شتاب رفته و به پادشاه خبر دادند. پادشاه با خودش فکر کرد که چنین جنگجوی زورمندی در زمان جنگ به دردش خواهد خورد و سبب پیروزی او در جنگ بادشمنان خواهد شد. بی‌درنگ یکی از نگهبانهاش را فرستاد تا از کوتوله بخواهد که فرماندهی سپاه پادشاه را بپذیرد. فرستادهی شاه مدتی به انتظار ماند تا لباس‌دوز بیدار شد و آن وقت پیام شاه را به او رساند.

خیاط کوتوله که حالا دیگر کاملاً به زور و شجاعت خودش ایمان آورده بود و پاک از یاد برده بود که او فقط هفت مگس را کشته است، جواب داد: «من هم برای همین به اینجا آمدهام. و کاملاً آماده‌ام که فرمانده سپاهیان پادشاه بشوم.» اما هفت سردار سپاه به این خیاط کوتوله حسد می‌بردند و آرزو می‌کردند که هزاران فرسنگ از آنجا دورش کنند؛ و به خود می‌گفتند: «چه باید کرد؟ اگر ما با او جنگ کنیم، او هر هفت نفر مارا یک دفعه از بین خواهد برداشت. ما نباید بی‌احتیاطی بکنیم.» بنابراین همگی نزد پادشاه رفته و خواهش کردند که از خدمت بر کنار شوندو گفتند: «ما نمی‌توانیم با مردی که به یک فوت هفت نفر را می‌کشد در یک سپاه باقی بمانیم.»

فرمانروای این که هفت افسر قدیمی و وفادار می‌خواستند اورا ترک کنند، غمگین شد و آرزو کرد که کاش این مرد بیگانه‌را هرگز ندیده بود؛ اما جرأت نمی‌کرد اورا از کار بر کنار کند؛ زیرا می‌ترسید که خیاط

او وهمه‌ی افرادش را بکشد و جانشین او بشود .

سرانجام، پادشاه نقشه‌یی کشید تا شاید از این راه از دست لباس-

دوز رهایی یابد . بنابراین کسی را پیش او فرستاد و گفت که در جنگل نزدیک آنجا دو غول زندگی می‌کنند که خیلی‌ها را کشته‌اند و هیچ کس جرأت ندارد به آنها نزدیک شود . اگر لباس دوز بتواند این غولها را بگیرد و بکشد پادشاه یگانه دخترش را به او خواهد داد و نیمی از سرزمینش را هدیه‌ی عروسی او خواهد کرد .

خیاط با خودش فکر کرد: «خوب! بدنشد. برای کسی مثل من، دختر زیبای یک فرمانروای نیرومند و نیمی از سرزمینش زیاد بدنیست. من همچو هدیه‌یی را هیچ‌گاه نمی‌توانم به دست بیاورم .»

بنابراین جواب داد: «من به نیروی بازوام همه‌ی دیوهای را از بین خواهم برداشت . برای من که می‌توانم هفت تا را به یک فسot از میان ببرم، دیگر دو تا که ترسی ندارد .»

خیاط کوتوله با صد سوار راه افتاد؛ اما در نزدیکی جنگل به آنها گفت: «این جا منتظر من بمانید. بهتر است به تنها بی با آنها رو برو بشوم .» آنگاه قدم زنان و آهسته به راه افتاد، به دور و برش نگاه کرد و بعد از مدتی غولها را پیدا کرد. آنها زیر درختی خوابیده بودند، و چنان خشناسه می‌کشیدند که درختها تکان می‌خورد .

خیاط هردو جیب خود را پراز سنگ کرد و از درخت بالا رفت و درست روی همان شاخه‌یی که غولها زیرش خوابیده بودند، قرار گرفت و سنگها را یکی پس از دیگری روی سینه‌ی یکی از غولها انداخت . غول، غرشی کرد و سنگها را کنار زد و سرانجام بیدار شد ولگدی به طرف غول دیگر انداخت و گفت: «دست از شوخی بردار!»

دیگری گفت: «داری خواب می‌بینی . من دست به تو نزدم .» و دوباره خوابیدند. این بار لباس دوز سنگی به سوی دومی انداخت و او

جستی زد و از خواب بیدار شد و فریاد کشید: «این چی بود؟ دست را از روی سینه‌ام بردار!» دیگری سراسیمه از خواب پرید و گفت: «چه می‌گویی! حتماً داری خواب می‌بینی.»

آنها مدتی به سر و کله‌ی هم زدند؛ اما چون خسته و خواب آلود بودند سرانجام هر کدام به گوشه‌ی رفتند و دوباره خوابیدند. همین که خر ناسه‌شان بلند شد، لباس دوز سنگ بزرگ‌تری را محکم به سینه‌ی غول اولی زد.

غول ناله‌یی کرد و گفت: «آخ!» و دیوانه‌وار جستی زد و خودش را روی رفیقش انداخت و سعی کرد او را پاره‌پاره کند. آنها به طرز وحشیانه‌یی به جان هم افتادند و درختها را از ریشه کنندند و به سر و روی هم کوبیدند، اما پس از مدتی درگیری هردو بی‌جان روی زمین افتادند. لباس دوز از کمینگاه خود، از روی درخت، پایین آمد و به خود گفت: «بخت یارم بود که آنها درختی را که من رویش نشسته بودم، از جا نکنندند.» و شمشیرش را بیرون آورد و غولها را زخمی کرد. آنگاه به سوی سواران آمد و گفت: «خوب، این کار هم تمام شد اما خیلی وقت گرفت! چون غولها درختها را از جا می‌کنندند تا از خودشان دفاع کنند؛ ولی آنها در مقابل مردی که هفت تارا به یک فوت کشته، خیلی کوچک بودند!»

سواران که نمی‌توانستند ماجرا را باور کنند، به جنگل رفتند، ثا به چشم خود غولها را بینند. و در آن‌جا بود که دیدند غولها به زمین افتاده‌اند و درختها از ریشه کنده شده. آن‌وقت حرف اورا باور کردند. خیاط کوتوله خواست پاداشی را که وعده کرده بودند به او بدهند. اما پادشاه ادعای کرد که هنوز معامله تمام نشده و گفت: «پیش از آنکه با دخترم ازدواج کنی و نیمی از سر زمین مرا بگیری باید وظیفه‌ی دیگری را همان‌تجام بدهی. تو باید اسب وحشی یک‌شاخی را که در جنگل



« تا آن که هر دو ...

است بگیری.»

لباس دوز لاف زنان گفت: «من اسب وحشی را زودتر از دوغولی که کشتم، اسیر خواهم کرد. هفت تا به یک فوت، شعار من است!» آن وقت ریسمان و تبری برداشت و به جست وجوی اسب یک شاخ رفت و دستور داد که همراهانش در خارج از جنگل منتظر بمانند.

اسب خیلی زود نمایان شد و ناگهان به سوی خیاط یورش برد. کوتوله به چالاکی پشت یک درخت بلوط پرید و اسب یک شاخ، که خیلی تنده می‌دوید به درخت شاخ زد و شاخش چنان در میان تنہی درخت فرو رفت که نتوانست آنرا بیرون بیاورد.



خیاط گفت: «آهان . حالا تو در اختیار منی!» و پاهای اسب یک شاخ را به یکدیگر بست تا نتواند فرار کند. آنوقت با تبر تنہی درخت را شکست و شاخ او را آزاد کرد و اسب اسیر را نزد فرمانروا برد. با این حال ، فرمانروا باز هم دستاویز دیگری را پیش کشید و گفت: «می خواهم یک گراز وحشی را که کشتزارهای مارا از بین برده، اسیر کنم» لباس دوز گفت : « این که کاری ندارد ! همین حالا این کار را می کنم» آنگاه بی آن که حتی یک نفر از شکار چیان دربار را با خود ببرد

به تنهایی رفت . وقتی گراز وحشی خیاط را دید به او حمله کرد ، گراز بسیار تنومند بود و دندانهای دراز و تیزی داشت ، لباس دوز همین که دید گراز به سوی او یورش آورده است ، بی درنگک به کلبه‌ی هیزم‌شکنی که در آن نزدیکی بود رفت و از پنجره‌ی آن به سوی دیگر کلبه پسرید و در راست ، گراز که در پی خیاط وارد کلبه شده بود . دیگر نتوانست از توی کلبه بیرون برود . شکارچیان آمدند تا از نزدیک با چشمهای خودشان گراز گرفتار را ببینند . پهلوان مایپیش فرمانروا رفت و فرمانروا ناگزیر به خاطر قولی که داده بود تاج پادشاهی و دخترش را به او سپرد . مراسم عروسی باشکوه زیاد برپا شد و خیاط به پادشاهی رسید .

شبی زن او صدای شوهرش را شنید که در خواب حرف می‌زد و می‌گفت : « بدوز ... جلیقه ... این شلوارها را تمام کن ... آن متر آهنی را بده به من ! » آنوقت دختر فرمانروا فهمید که شوهرش آدم مهمی نیست و پیشتر به کار لباس دوزی سرگرم بوده . روز بعد نزد پدرش شکایت کرد و التماس کرد که او را از شر شوهرش که یک لباس دوز معمولی است ، نجات بدهد .

پدرش او را دلداری داد واز او خواست تا شب بعد در را باز بگذاردو گفت : « نگهبانهای من بیرون منتظر خواهند شد تا او خوابش ببرد . آنوقت او را توی کیسه‌یی می‌بندند و توی یک کشتی می‌گذارند و تو از دستش راحت می‌شوی . »

زن جوان از این حرف خوش شد ؟ اما خدمتکار خیاط از دیسسه شاه و دخترش باخبر شد و همه‌چیز را بهار باش گفت . لباس دوز گفت : « ترسی نداشته باش . من نقشه‌ی آنها را بهم خواهم زد . » و آتشب هم مثل همیشه توی رختخواب رفت و وانمود کرد که به خواب عمیقی فرو رفته ، زن که می‌پندشت خیاط خوابیده ، آهسته بلند شد و در را باز کرد ؟ اما لباس دوز زیرک که خودش را به خواب زده بود ، با صدای

بلند فریاد کشید: «بچه! این جا را بدوز. این شلوارها را رفوکن و گرنه با متر آهنی توی سرت می‌زنم! من هفت نفر را بایک فوت کشتم، دو غول را بقتل رساندم، یک اسب شاخدار و یک گراز وحشی را اسیر کردم. پس چطور از تو و آنها یکی که بیرون در منتظرم هستند بترسم؟» همین که نگهبانهای پدر دختر این کلمات را شنیدند، سخت هراسان شدند و چنان به سرعت فرار کردند که گویی یک حیوان وحشی دنیال سرشار است. دیگر هیچ کس جرأت نکرد علیه لباس‌دوز کاری بکند، ولباس‌دوز با قدرت بسیار فرمانروایی می‌کرد. زنش از او باردار شد و آنها سالهای دراز با خوشبختی زندگی کردند.



شاهزاده خانم و قورباغه

یکی بود، یکی نبود. سالها پیش شاهزاده خانم زیبایی در قصر با شکوهی در کنار جنگل به سر می برد.

یک شب، شاهزاده خانم به جنگل رفت و در کنار چشمه ساری نشست و با توب طلایی گرانبهای خود سرگرم بازی شد. او توب را از کنار درختی بالا می انداخت و همین که توب پایین می آمد آن را می گرفت. شاهزاده خانم هر بار توب را بالاتر می انداخت تا آن که یک بار توب را چنان محکم بالا انداخت، که با وجودی که دستش را برای گرفتن آن دراز کرد، توب کمی دورتر بر زمین افتاد و توی چشمها غلتید. شاهزاده خانم چنان به سختی به گریه افتاد که قورباغه‌یی که در آب شنا می کرد دلش به حال او سوخت و سرش را از آب بیرون آورد و گفت: «شاهزاده خانم قشنگ»، چرا این طور گریه می کنی؟» و او گفت: «افسوس! توب طلایی من توی چشمها افتاده است. من حاضرم تمام جواهراتم را بدهم، به شرط آن که این توب دوباره به دستم برسد.»



- السوس، توب طلای من توی چشمہ افتاده ...

قورباغه گفت: «من جواهرات تورا نمی‌خواهم؛ اما اگر مرا دوست داشته باشی و با من عروسی کنی و اجازه بدهی از بشقاب طلاست غذا بخورم و روی تختخوابت بخوابم، تو پت را برایت می‌آورم.» شاهزاده خانم با خودش فکر کرد: «من چطور زن این جانور کثیف شوم؟» اما از آنجا که خیلی توپش را دوست داشت فریاد زد: «خیلی خوب، خیلی خوب، قول می‌دهم. فقط توپ مرا بیاور!»

قورباغه به ته آب رفت و به زودی توپ را آورد و روی زمین انداخت. شاهزاده خانم بی‌درنگ آنرا از زمین برداشت و به شتاب به سوی قصر دوید. قورباغه از پی او فریاد زد: «شاهزاده بایست! به قولی که به من داده بی و فاکن!» و چندبار تکرار کرد؛ اما شاهزاده خانم حتی نیم نگاهی هم به او نکرد. همان شب، وقتی که شاهزاده خانم سرگرم خوردن غذا بود، صدای عجیبی شنید: تاپ، تاپ، تاپ، مثل این که کسی روی پلکان مرمر لی لی می‌کرد. به زودی کسی نرم نرمک در زدو صدایی آمد:

«شاهزاده خانم عزیزم در را باز کن.

برای دلدادهات که این جاست در را باز کن.

قولی را که به من داده بی به یاد بیاور و در را باز کن.

آن قولی را که وقتی زیر درخت کهنسال بلوط با توپت بازی می‌کردی به من دادی، به یاد بیاور و در را باز کن!»

شاهزاده خانم به سوی در دوید و آنرا باز کرد و در آنجا همان قورباغه را، که کاملاً فراموشش کرده بود، دید و به شدت ترسید. در را بی‌درنگ بست و سر جایش برگشت و پشت میز نشست، پسردش ازاو پرسید: «چرا اینقدر ترسانی؟» دختر گفت: «قورباغه‌ی زشتی پشت در است. آن قورباغه توپ مرا امشب از چشم بیرون آورد. من هم قول دادم که با او زندگی کنم؛ چون فکر می‌کردم هرگز نمی‌تواند از چشم

بیرون بیاید؛ اماحالا آمده اینجا وپشت دراست و میخواهد توی اتاق
بیاید.»

وقتی که دختر داشت حرف میزد، قورباغه دوباره در زد و
خواند:

«شاهزاده خانم عزیزم، در را باز کن.
برای دلدادهات که این جاست در را باز کن.
قولی را که به من داده بی، به بیاد بیاور و در را باز کن.
آن قولی را که وقتی زیر درخت کهنسال بلوط با توبت بازی
میکردی، به من دادی به بیاد بیاور و در را باز کن!»
پادشاه به شاهزاده گفت: «اگر قول داده بی، باید انجام بدھی. برو
وبگذار قورباغه بیاید توی اتاق.»

شاهزاده خانم گریه وزاری کرد؛ امانا گزیر بود دستور پدرش را
اطاعت کند. قورباغه توی اتاق جست زد و به سوی میز آمد و به شاهزاده
خانم گفت: «خواهش می کنم مرا بلند کن و کنارت بنشان!» شاهزاده
خانم ناگزیر قورباغه لیز و سرد را بلند کرد. آن وقت قورباغه گفت:
«بسقا بت رانزدیک من بگذار تامن بتوانم غذا بخورم!» شاهزاده خانم
همین کار را کرد؛ گرچه میلی نداشت. وقتی که قورباغه سیر شد گفت:
«من خسته ام، مرا به طبقه‌ی پایین بیرون و توی تختخواب کسوجکت
بخوابان.»

شاهزاده خانم او را پایین برد و توی گنجه گذاشت ولی قسور باغه
آنقدر سر و صدا راه انداخت که او از ترس آن که مبادا پدرش صدای
قورباغه را بشنود و اورا تنبیه کند، قورباغه را بیرون آورد. قسور باغه
روی بالش جستی زد و تمام شب را در آن‌جا خوابید و همین که هواروشن
شد پایین پرید و بیرون رفت.

شاهزاده خانم به خود گفت: «خوب... اورفت. شاید دیگر هیچ

وقت مزاحم من نشود .»

اما اشتباه می کرد؛ برای آن که وقتی شب شد، همان صدای ورجه ورجه را از روی پلکان شنید و بعداز آن کسی درزد. وقتی شاهزاده خانم در را باز کرد، قورباغه داخل شد ورفت روی بالش او و تاصبع خوابید. سه شب تمام کار قورباغه همین بود؛ اما یک روز وقتی که شاهزاده خانم از خواب بیدار شد، چشمهاش از شگفتی گرد شد؛ چون به جای قورباغه، شاهزاده زیبایی در کنار او نشسته بود که چشمهاش بسیار قشنگی داشت و هر گز کسی چنین چشمهاشی ندیده بود .!

شاهزاده خانم با لکن زبان گفت : « شما ، شما همان قورباغه هستید؟ »

واجواب داد : « بله ! قورباغه‌ی شما ، شاهزاده از آب در آمد ! » آن وقت او تعریف کرد که چگونه پیرزنی او را به آن شکل در آورده بود و طلس ، وقتی می شکست که شاهزاده خانمی بیاید و به او اجازه بدهد که از بشقاب او غذا بخورد و سه شب در تخت خوابش بخوابد. بعد شاهزاده گفت : « شما باید این طلس را می شکستید و حالا من هیچ آرزویی ندارم جز این که شما عروس من بشوید و با من به کشورم بیایید؛ برای آن که شمارا بی نهایت دوست دارم .»

شاهزاده خانم سخت خوشحال شد؛ زیرا شاهزاده‌یی به آن زیبایی دیگر پیدا نمی شد که روی بالش او بخوابد. کالسکه‌ی بسیار زیبایی که که هشت اسب با دهانه‌های طلا آنرا می کشیدند، آماده شد. شاهزاده و شاهزاده خانم با خوشحالی زیادی توی کالسکه نشستند و به سوی سرزمین شاهزاده رهسپار شدند، و در آنجا سالهای زیادی با خوشی و شادمانی به سر برداشتند .



دلبر و جانور عجیب

در روزگاران پیش ،
بازرگان توانگری بود که سه پسر
و سه دختر داشت . آنها زندگی
خوشی داشتند تا آن که روزی به
پدر خبر رسید که همه‌ی کشتی -
هایش در دریا غرق شده، و همه‌ی



پولهایش هم با کالاهایش به باد رفته است و از داراییش جز یک منزل
قدیمی در یک ده دور افتاده چیزی نمانده . بازرگان از این که خانه‌ی
خرابه‌یی برایش مانده بود شکرگزار و خوشحال بود اما بچه‌های او از
صبح تا شام ناله و شکایت می‌کردند . پسرها از کار در مزرعه ناراحت
بودند و دخترها از کار در منزل ناراضی . همه ناله وزاری می‌کردند .
اما کوچکترین دختر که اسمش «دلبر» بود، همه‌ی کارها را با خوشرویی
انجام می‌داد و خم بر ابرو نمی‌آورد .

روزی به بازرگان نامه‌یی رسید که یکی از کشتی‌هایش سلامت

به ساحل رسیده و کمی از دارایی او از خطر در امسان مانده است . بازرگان بی درنگ دست به کار شد و بر آن شد به شهر برود و کالایش را بفروشد . وقتی که می خواست برود ، از هریک از دختران پرسید که چه می خواهند تابرايشان بیاورد . دختر بزرگتر الماس و مروارید خواست و دختر میانی پیراهن و لباسهای ابریشمین گرانبهای ؟ اما دلبر از پدرش فقط یک گل سرخ خواست .

پدر از فرزندانش خدا حافظی کرد و راه افتاد ؛ اما وقتی به شهر رسید به او خبردادند عده بی دزد ، کشتی اورا تاراج کرده اند . بازرگان احساس کرد که از همیشه ندارتر شده است . با دلی گرفته به سوی خانه اش به راه افتاد و شبها و روزهای بسیاری پیاده راه رفت ، یک شب جاده را گم کرد و پس از مدتی سرگردانی سر از قصری در آورد که غرق نور بود . به خودش گفت : « شاید اینجا پناهگاهی بروای من باشد ! »

و در قصر را کو بید ؛ اما جوابی نیامد . آن وقت دور قصر گشت و به دری در پشت قصر رسید و آن را کو بید . باز هم هیچ کس در را باز نکرد . همه جا را گشت و هیچ موجود زنده بی ندید . بار دیگر به سوی در به راه افتاد و دید که در باز است ، داخل شد . هیچ کس در آنجادیده نمی شد ؛ اما روی میز غذای اشتها آوری گذاشته بودند ، بازرگان که خیلی گرسنه بود ، نشست و سرگرم خوردن شد . باز هم کسی نیامد . آن وقت در اتاق پهلوی رختخوابی پهن کرد و شب را به آسودگی خوابید . صبح بیدار شد و به طرف منزلش راه افتاد ؛ اما همچنان که از آن جا می گذشت ، چشمش به یک بوته ی گل سرخ زیبا افتاد ، و یادش آمد که به دلبر قول داده گلی برایش ببرد و یک گل چید .

در همان لحظه بی که او دست به گل زد ، صدای خشنی گفت :

« دست نزن ، دزد ! »

بازرگان هر اسان برگشت و جانور عجیبی را دید که به سوی

او می‌آید. جانور غرید که: «چطور جرأت کردی گلهای مرا بچینی؟ من به تو غذا و منزل دادم. این طور پاداش مرا می‌دهی؟! باید برای این کارت بمیری!»

بازرگان زبانش به لکن افتاد: «من- من- من!» و دیگر نتوانست حرف بزند ولی هر طوری بود دوباره زبانش بازشد و همه چیز را در باره‌ی «دلبر» کوچک و مهربان برای او تعریف کرد. که چطور او فقط گل‌سرخی را خواسته بود، در حالی که خواهرانش تقاضای زر و زیور و جواهر و لباس کرده بودند.

آن جانور عجیب به فکر فرورفت و عرش کنان گفت: «پس برو. من تورا بخشیدم. گل را بیر؛ اما بعداز یک‌ماه تو باید دلبر را به این جا بفرستی تا با من زندگی کند.»

بازرگان گل را گرفت و با اندوه زیاد به سوی خانه‌اش به راه افتاد، وقتی به منزلش رسید همه چیز را برای فرزندانش تعریف کرد و گل‌سرخ را به دلبر داد و گفت: «کوچولو، تو نمی‌توانی فکر کنی که این گل برای من چقدر گران تمام شده». دلبر گفت: «پدر جان غصه نخور. من به قصر آن جانور عجیب خواهم رفت.»

پدر و برادرانش نمی‌خواستند چنین حرفی را بشنوند؛ اما دلبر گفت: «شما قول داده بید و من باید آن را انجام بدهم.» بنابراین وقتی یک‌ماه گذشت، دلبر و پدرش به سوی قصر راه افتادند وقتی به قصر رسیدند، کسی در آن دیده نمی‌شد. آنها توی قصر رفتند و دیدند که میز برای دونفر آماده است. وقتی غذا خوردنشان تمام شد، آن موجود آمد. به دلبر و پدرش خیلی تعارف کرد و به بازرگان گفت باید به منزل برگرد و دخترش را در قصر بگذارد و گفت: «نترس، من آزاری به او نمی‌رسانم.»

بنابراین بازرگان ناگزیر شد بادخترش خدا حافظی کند و بدون

او به منزل برگردد . دلبر به طرف دری راه افتاد که نوشته بی روی آن آویخته بودند: «اتاق دلبو ». او داخل شد. اتاق پراز چیزهایی بود که هر دختری آرزوی داشتن آنها را دارد؛ اما دلبر کتابی را برداشت و باز کرد و خواند : «همه به فرمان توهستیم. تو ملکه‌ی تمام اشیاء این قصر هستی» دختر با صدای غمناکی به خودش گفت : «من هیچ آرزویی به جز دیدن پدرم ندارم.»

همین که چشمهاش را به سوی آینه‌ی بزرگ بالا برد، چنان که گویی خواب می‌بیند پدرش را دید که به طرف منزل می‌رود؛ اما بیش از یک لحظه‌ی نپایید. آن شب وقتی که برای شام رفت، جانور عجیب هم آمد و پرسید که آیا می‌تواند با او غذا بخورد یانه . او نتوانست خواهش جانور را رد کند . اما از قیافه‌ی او سر تا پایش می‌لرزید .
جانور پرسید: «فکر می‌کنید من خیلی زشتم؟»

دلبر رک و راست جواب داد: «بله، من این طور فکر می‌کنم!»
اما فوراً اضافه کرد: «ولی مطمئن هستم که شما قلب مهربانی دارید.»
پس از آنکه غذا خوردن شان تمام شد، جانور گفت : «دلبر ،
میل داری بامن عروسی کنی؟»

دختر به گریه افتاد و بالکنت زبان گفت : «نه، من نمی‌خواهم
با شما ازدواج کنم.»

جانور خیلی غمگین شد و شب به خیری گفت و از اتاق بیرون رفت. دلبر حرفی نزد، ولی دلش به حال او سوخت .

دلبر مدتی در آن قصر زندگی کرد. در تمام روز کسی رانمی-
دید؛ اما همیشه موقع غذا خوردن ، آن جانور می‌آمد. هر شب از او
می‌خواست که با او عروسی کند و هر شب دختر جواب رد می‌داد؛ ولی
رفته رفته دلبر به آن جانور علاقه پیدا کرد ؟ چون همیشه با محبت و
احترام با اورفتار می‌کرد .



- جانور هم آمد و پرسید که آیا می‌تواند ...

روزی، وقتی دلبر به آینه‌ی سحرآمیز نگاه می‌کرد، دید پدرش بیمار است. به جانور التماس کرد که به او اجازه بدهد تا به منزلش برود. جانور قبول کرد؛ اما گفت: «باید پس از یک ماه به قصر برگردی، و اگر تا یک ماه برنگردی، من خواهم مرد.» و بعد، آنچه را برای برگشتن به قصر لازم بود به دلبر یاد داد. دختر باید پیش از خواب انگشترش را سه بار دور انگشتش می‌چرخاند و صبح، وقتی از خواب بیدار می‌شد، باز در قصر بود.

روز بعد، دلبر خودش را در منزل پدرش دید. پدرش آنقدر خوشحال شد که حالش، دوباره خوب شد. روزها چنان به دلبر خوش می‌گذشت که پیش از آن که حساب روزها را داشته باشد ماه گذشت. او رفتش را عقب انداخت و هر شب به خودش می‌گفت: «یک روز دیگر؛ یک روز که تأثیری به حال آن جانور ندارد.»

شبی در خواب دید که آن جانور مهربان به حالت نیمه‌جان در باع از هوش رفته است. او گریه کنان از خواب بیدار شد و بی‌درنگ حلقه راسه بار دور انگشتش چرخاند و صبح روز بعد خودش را در قصر یافت.

جانور مهربان در آنجا نبود. دلبر هم انتظار نداشت که قبل از موقع غذاخوردن او را بیند. بنابراین هیچ ناراحت نشد؛ اما موقع غذا خوردن رسید و باز هم جانور نیامد. دلبر دلو اپس و ناراحت شد و به صدای بلند گفت: «آه من... من او را با حق ناشناسیم کشم.»

به طرف باع دوید و دنبال جانور مهربان گشت و او را که روی زمین افتاده واژ حال رفته بود، پیدا کرد. فوراً از چشم‌های آب آورد به صورت او زد. عاقبت جانور چشمانش را باز کرد و گفت: «تو قولی را که داده بودی فراموش کردی. آخر من بی تو نمی‌توانم زنده بمانم؛ اما حالا می‌توانم با خوشحالی بعیرم؛ چون یک بار دیگر نورا دیدم.»

هق هق گريهی دلبر بلند شد : «نه ! نه ! تو نباید بھيری. تو
باید زنده بمانی و شوهر من بشوی؛ چون حالا می فهمم که تو را دوست
دارم ».

ھمين که دلبر اين حرف را زد، قصر غرق در نور شد ، و نواي
موسيقى فضا را پر کرد و جانور رشت ناپدید شد و درجاي و شاهزاده يی
زيبا پدیدار شد. دلبر پرسيد: «پس آن موجود بد بخت من کجا رفت؟»
شاهزاده در جوابش گفت : «من همان هستم، پيرزنی مرا به اين
صورت در آورد و محکوم کرد که آنقدر به شکل يك جانور زندگی
کنم، تا يك دختر زيبا و خوب با وجود رشتی صورتم، از ته دل مرا
دوست بدارد ». دلبر که سخت خوشحال شده بود به گريه افتاد و
شاهزاده او را در آغوش کشيد و به قصر برداشت. پدر دلبر آنجا بود. او
برای آنها دعا کرد و ترتیب عروسیشان را داد . و از آن پس سالهای
سال به خوشی باهم زندگی کردند .

بها : ۲۵ ریال



از این سری منتشر
کرده‌ایم :

- ۴۳— رابین هود و دلاوران جنگل
۴۴— خر گوش مشکل گنا
۴۵— رابینسون کروزو
۴۶— سفرهای گالیور
۴۷— پری دریانی
۴۸— صندوق پرنده
۴۹— پرسک بند انگشتی
۵۰— فندک جادو
۵۱— بانوی چراغ بدست
۵۲— شاهزاده موطلانی
۵۳— سلطان ریش بزی
۵۴— خر آواز خوان
۵۵— آدمک چوبی
۵۶— جادوگر شهر زمرد
۵۷— سام و حشی
۵۸— سگ شمال
۵۹— آلیس در سرزمین عجایب
۶۰— اسب سرکش
۶۱— جاک غول کش
۶۲— آیوانه
۶۳— آرزوهای بزرگ
۶۴— بازمانده سرخ پوستان
۶۵— کیم
۶۶— دور دنیا در هشتاد روز
۶۷— سرگذشت من
۶۸— لور نادون
۶۹— هکلبری فین
۷۰— ملانصر الدین
۷۱— گرگ دریا
۷۲— قام سایر

- ۱— اردک سحرآمیز
۲— کفش بلورین
۳— نهنگ سفید
۴— فندق شکن
۵— پشه بینی دراز
۶— آرتور شاه و دلاوران همیز گر
۷— سندباد بحری
۸— او لیس و غول یک چشم
۹— سفرهای مارکو پولو
۱۰— جزیره گنج
۱۱— هایدی
۱۲— شاهزاده‌های پرنده
۱۳— سفید بر قی و گل سرخ
۱۴— شاهزاده و گدا
۱۵— اسپارقا کوس
۱۶— خیاط کوچولو
۱۷— جزیره اسرار آمیز
۱۸— خلیفه‌ای که لک لک شد
۱۹— دیوید کاپر فیلد
۲۰— الماس آبی
۲۱— دن کیشوت
۲۲— سه قفنگدار



سازمان کتاب‌های طراحی

وابسته به مؤسسه « انتشارات امیر کبیر »